



■ صغری خیل فرهنگ
حکایت امروزمان روایتی عجیب است از برادرهای مجاهد خانواده محمدی که یکی پس از دیگری راهی جبهه جنگ سوریه می‌شوند. ابتدا مر ترضی می‌رود و خبر شهادتش بعد از ۹ ماه حضور به خانواده می‌رسد. سپس مسعود و محسن بی‌خیب از هم ثبت‌نام می‌کنند اما تنها یکی از آنها باید برود و دیگری کنار خانواده بماند. قرعه شهادت به نام مسعود می‌افتد. او راهی می‌شود تا پس از مدتی جهاد در ۱۱ مرداد ۹۵ شهید و بعد از پنج ماه مفقودالاثری پیگرش به کشور بازگردد. آنچه در پی می‌آید حاصل هم‌کلامی ما با محسن محمدی برادر شهیدان مدافع حرم لشکر فاطمیهون مر ترضی و مسعود محمدی است.

شما اهل افغانستان هستید، چه زمانی به ایران مهاجرت کردید؟ کمی از حال و هوای خانواده‌تان برایمان بگویید.

پدر و مادرم ۲۷ سال پیش به ایران مهاجرت کردند و همین جا ماندگار شدند. پدرم در ایران یک ساندویچی راه‌انداخت و از همین راه کسب درآمد کرد. الحمدلله وضعیت مالی خوبی داریم. ما شش برادر بودیم که همگی در ایران متولد شدیم و با رزق حلالی که پدر به خانه می‌آورد امورات زندگی را می‌گذرانیدم.

پدر بسیار زحمتکش و اهل کار بود. مهم‌ترین آموزش‌های که همیشه از پدر در ذهن دارم غیرتی است که به ما آموخت روی پای خودمان بایستیم، ادب در گفتار و کردار داشته باشیم و احترام یکدیگر را رعایت کنیم. مادرمان هم قاری قرآن و اهل دین بود. هر دو بسیار مایه‌را به رعایت حال و حرام و پرداخت خمس و زکات و توجه به نماز اول وقت تشویق می‌کردند. من و برادرها در همین فشار رشد پیدا کردیم. ارادت زیادی به اهل بیت(ع) داشتیم و الحمدلله مداحی اهل بیت(ع) نصیب من و مسعود شد. از میان برادرها من، مر ترضی و مسعود رفاقت زیادی با هم داشتیم.

اولین رزمنده خانه‌تان که بود؟

مر ترضی اولین مدافع حرم خانه ما بود. یک سال از من کوچک‌تر بود اما بسیار خوش‌ساخته و غیرتی بود. مر ترضی متولد ۵ شهریور ۱۳۷۴ بود که در ۲۶ فروردین ۹۴ به شهادت رسید.

مر ترضی از همان ۱۴ سالگی تأکید داشت نمازهایش را به وقت و به جماعت بخواند. همه از اخلاق و رفتارهای نیک او صحبت می‌کردند.

به چه کاری مشغول بود؟ چطور شد راهی جبهه و جنگ شد؟

داداش مر ترضی گچکار بود. برادر دیگرم هم معمار و گچکار بود. بیشتر اوقات که سرش شلوغ می‌شد، مر ترضی برای کمک پیش او می‌رفت. سه، چهار روز در هفته هم پیش من می‌آمد و در کار خیاطی به من کمک می‌کرد. دو روز در هفته هم می‌رفت پیش مادر و پدر و به آنها کمک می‌کرد و هر کاری داشتند برایشان انجام می‌داد. الحمدلله بیکار نمی‌ماند. همه از او راضی بودند و با همه مشغله‌ها حواش به هم بود. مر ترضی اهل هیئت بود.

همان ابتدای جنگ سوریه با تکفیر و داعش، چندتا از رفقای هیشتی‌اش به سوریه رفتند و همین انگیزه‌ای شد تا مر ترضی هم تصمیم بگیرد برای جهاد با داعش راهی شود.

مر ترضی چطور موضوع را با پدر و مادر تان مطرح کرد؟

داداش مر ترضی به پدر و مادرم گفت می‌خواهم به سوریه بروم. از من راضی باشید. پدر و مادرم گفتند آرزوی ماست که تو در این راه قدم بگذاری و...

وقتی قضیه رفتنش را مطرح کرد، پدر و مادرمان مخالفتی نکردند. ابتدا فکر می‌کردیم حالا مر ترضی صحبتی کرده و حرفی رده، تازه ۱۹ سالش شده بود اما گویا تصمیمش برای رفتن خیلی جدی بود. او ثبت‌نام کرد و خیلی زود حضرت زینب سربازی‌اش را پذیرفت و همراه دوستان رزمندگانش راهی شد. مر ترضی وقتی فیلم‌ها و تصاویر شهید رضاسامعیلی اولین شهید بی‌سر فاطمیهون را مشاهده کرد، به مادرم گفت: «مادر خواب دیدم به سوریه رفتم و حضرت زینب من را پذیرفتند.» اما ما باور نمی‌کردیم لطف خدا شامل ایشان شود.

شما در جریان اعزامش بودید؟

خیر. مر ترضی بعد از اعزام به تهران با مادرم تماس گرفت و با خوشحالی فراوان ایشان را در جریان قرار داد. مادر از آن روز

	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
۱																۱۵
۲																۲
۳																۳
۴																۴
۵																۵
۶																۶
۷																۷
۸																۸
۹																۹
۱۰																۱۰
۱۱																۱۱
۱۲																۱۲
۱۳																۱۳
۱۴																۱۴
۱۵																۱۵



گفت‌وگوی «جوان» با برادر شهیدان مر ترضی و مسعود محمدی به مناسبت سالگرد شهادت مسعود در ۱۱ مرداد ۱۳۹۵

قرعه انداختیم نام مسعود آمد و من جاماندم!



پدرم با شنیدن خبر شهادت مر ترضی حالش دگرگون شد اما به مادرم گفت گویا مر ترضی مجروح شده و در بیمارستان بستری است. مادرم اصرار می‌کند برای دیدار مر ترضی به بیمارستان بروند. پدر مخالفت می‌کند و می‌گوید مر ترضی خودش می‌آید. مادر همانجا متوجه می‌شود

مر ترضی شهید شده است و برای پدرم خواب شهادت می‌دهد و به من گفته بود. داداش مسعود خیلی به کمی بعد عمویم با خبر شهادت مر ترضی به خانه ما آمد. مادرم رو به آسمان کرد و گفت: «مر ترضی بالاخره به آرزویت رسیدی، حضرت زینب تو را برگزید. عاقبت بخیر شدی، خوش به‌حالت پسرم و بعد گریه می‌کرد.»

بعد از شهادت مر ترضی نوبت به مسعود رسید. او چطور راهی شد؟
بعد از شهادت مر ترضی حال من و مسعود خیلی گرفته شد. ما خیلی با هم رفیق بودیم. برای همین تصمیم گرفتیم اجازه ندهیم اسلحه مر ترضی روی زمین بماند. داداش مر ترضی از



مسعود گفت داداش محسن اجازه بده اول من به منطقه بروم. شما مراقب پدر و مادر و خانه و برادرهای کوچک تر مان باش. من که آمدم تو برو سوریه و خدمت کن. من به به خودم اجازه ندادم روی حرف برادر بزرگ ترم حرفی بزن، بسه امید اینکه او یک مرحله اعزام می‌شود و زود بر می‌گردد، قبول کردم

هر دوی ما کوچک‌تر بود اما توانسته بود بزرگ‌ترین تصمیم زندگی‌اش را بگیرد و مدافع حرم شود. برای همین من و داداش مسعود بدون اطلاع از همدیگر برای اعزام به جبهه ثبت‌نام کردیم. نه من از ثبت‌نام مسعود خبر داشتم و نه مسعود از ثبت‌نام من. فردای ثبت‌نام رفتم تا از بچه‌های لشکر سؤال کنم که چه زمانی اعزام دارند؟ بنده خدایی که آنجا بود، تا من را دید گفت: «شما که همین نیم ساعت پیش آمدی پرسیدی!»

من که متوجه منظورش نشدم، گفتم نه به‌خدا اشتباه دیدی،



مسعود خیلی راحت می‌توانست با حقوقی که در ایران از راه کارگری و گچکاری به دست می‌آورد زندگی کند، اما خودش این مسیر را انتخاب کرد و شهید شد. مسعود حسی از گرفتن حقوق ماهانه منطقه هم امتناع کرده و گفته بود من فقط آمده‌ام خادم حضرت زینب (س) باشم، همین!

من تازه آمدم ما همشهری‌های خیلی به هم شباهت داریم. بعد

نگاهی به من کرد و گفت: «دو هفته دیگر اعزام داریم.»

همانجا بود که متوجه شدم داداش مسعود هم ثبت‌نام کرده و پیگیر اعزام است. من و داداش مسعود خیلی به هم شباهت داشتیم. از مسئول ثبت‌نام پرسیدم مسعود محمدی هم در لیست تان دارد یا؟ او نگاهی به لیست کرد و گفت بله. یک هفته بعد رفتم پیش مسعود و گفتم داداش می‌دانم شما هم ثبت‌نام کردی؟ اما چرا به من نگفتی؟! مسعود گفت رفیقم لو داده؟ گفتم نه و بعد جریان را برایش تعریف کردم و مسعود هم کلی خندید.

هر دوی شما ثبت‌نام کرده بودید، چه شد که قرعه به نام مسعود افتاد و او مدافع حرم شد؟

مسعود بعد از اینکه متوجه شد من هم ثبت‌نام کردم، گفت داداش محسن اجازه بده اول من به منطقه بروم. شما مراقب پدر و مادر و خانه و برادرهای کوچک تر مان باش. من که آمدم تو برو سوریه و خدمت کن. من به خودم اجازه ندادم روی حرف برادر بزرگ‌ترم حرفی بزنم، به امید اینکه او یک مرحله اعزام می‌شود و زود بر می‌گردد، قبول کردم و گفتم چشم.

پدر و مادر تان چطور رضایت دادند بعد از شهادت مر ترضی، مسعود هم راهی شود؟

مسعود موضوع را با مادرم در میان گذاشت و گفت می‌خواهد به سوریه برود. او هم مثل مر ترضی زبان راضی کردن مادر را خوب بلد بود اما پدرم چندان راضی نبود و مدام بهانه می‌کرد



که مسعود نرود. می‌گفت ما یک شهید داده‌ایم همین را اگر امام حسین(ع) از ما قبول کند، کافی است.

پدر تا روز اعزام مسعود هم ناراضی بود اما مادر با رضایت کامل مسعود را راهی کرد و گفت: «تو هم فدای حضرت زینب(س).»

وقتی مسعود رفت و سوار اتوبوس شد، پدر تصمیم گرفت برود و مسعود را از اتوبوس پیاده کند و برگرداند. مسئول اعزام پدرم را می‌شناخت تا او را دید گفت حاج آقا اگر راضی نیستید سیرده بود به کسی نگویند او برادر شهید است تا مانع حضور او در خط مقدم نشوند. دوست نداشت در عقبه خدمت کند. مسعود راهی شد.

مسعود چه مدت افتخار حضور در جبهه را داشت؟
بعد از دو ماه حضور در جبهه و در همان اعزام اول در تاریخ ۱۱ مرداد ۱۳۹۵ به شهادت رسید. در بخش ادوات لشکر مشغول خدمت بود. البته مسعود به کسانی که او را می‌شناختند سیرده بود به کسی نگویند او برادر شهید است تا مانع حضور او در خط مقدم نشوند. دوست نداشت در عقبه خدمت کند.

کمی از حال و هوای مسعود بگویید چطور برادری برای شما بود؟

مسعود خیلی بااراده و سخت‌تر از داداش مر ترضی و الگوی من و مر ترضی بود. روضه خوان و مداح اهل بیت(ع) بود. این روزها مداحی‌هایی که سال ۱۳۹۰ مسعود در رثای حضرت زینب (س) خوانده را گوش می‌کنم. گویی خودش می‌دانست که شهادت در این راه نصیبش خواهد شد. او خیلی راحت می‌توانست با حقوقی که در ایران از راه کارگری و گچکاری به دست می‌آورد زندگی کند، اما خودش این مسیر را انتخاب کرد و شهید شد. مسعود حتی از گرفتن حقوق ماهانه منطقه هم امتناع کرده و گفته بود من فقط آمده‌ام خادم حضرت زینب (س) باشم، همین!

شهادت‌ش چطور رقم خورد؟

در یکی از هجوم‌ها بچه‌های فاطمیهون از سه طرف در محاصره و حمله شدید آتش دشمن قرار می‌گیرند و به خاطر تمام کردن تجهیزات و ترسیدن نیروهای کمکی مجبور به عقب‌نشینی می‌شوند. در همین حین هم‌زم مسعود نیز می‌خورد و غیرت مسعود اجازه نمی‌دهد او را رها کند. برای همین دوست‌ساز را روی کول خود سوار می‌کند و به عقب بر می‌گرداند. در مسیر مسعود از هر دو پا تیر می‌خورد و به زمین می‌افتد. بعد یک خمپاره ۵ متری کنارشان اصابت می‌کند. کمی بعد منطقه به دست داعشی‌ها می‌افتد و دیگر کسی از سرنوشت مسعود و دوستانش اطلاعی نداشت.

پس از سرنوشت مسعود اطلاع نداشتید؟

هیچ خبری از سرنوشت او و هم‌زمانش نداشتم. مشخص نبود اسیر شده‌اند یا شهید. یا بعد از اسارت و شکنجه او را به شهادت رسانده‌اند. اصلاً خبری نبود. تا اینکه بعد از پنج ماه توانستم منطقه را از دست داعشی‌ها پس بگیریم.

بعد از شناسایی منطقه، داداش مسعود را همراه چند نفر دیگر در گور دسته جمعی تفحص کردند و خبر قطعی شهادت را به ما دادند و بعد از پنج ماه هم استخوان‌های او را برایمان آوردند که از طریق آزمایش DNA شناسایی شد.

البته مادرم شب شهادت مسعود خواب دیده بود. مادرم تعریف می‌کرد: «خواب دیدم بانویی که گویا حضرت زینب (س) بودند، روی سرم شکلات می‌ریختند و می‌گفتند شما مادر دو شهید والاقام شده‌اید. مادرم می‌گوید من گفتم اما یک پسر من شهید شده است که آن خاتم مجدداً تکرار می‌کند نه شما مادر دو شهید هستید.»

مادر طعم چشم‌انتظاری را هم کشید، از آن پنج ماه انتظار برایمان بگویید.

تنها وسایلی که بعد از مفقودالاثری مسعود برایمان آوردند، پلاک، دو انگشتر و کاغذهای مداحی‌اش بود. از روزهای چشم‌انتظاری مادر و پدرم فقط همین را بگویم که در این پنج ماه پدر و مادرم را با آموپول آرام بخش می‌خواندندیم. امیدوارم مسعود روی قویش بماند و بعد از او نوبت به من هم برسد.

۸			۱	۲		۷
۲		۹		۸		
۸		۷	۶			
		۳		۵		
	۴			۲	۱	۷
	۹	۵	۷			
۳	۱					۶

۵	۳	۸	۷	۶	۱	۲	۴	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱۵	۱۴	۱۳	۱۲											